

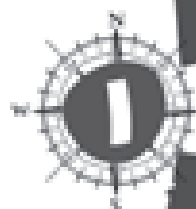


پندام خدای مهربان

ماجرای جوی در طبیعت
با قطب‌نمای اسرارآمیز



ماجرای جوی



در کوهای

نویسنده: **پیر گریلز**
مترجم: امیر حسین میرزاییان

واحدنوجوان
مؤسسه‌ی نشر و
تحقیقات ذکر



ناشر پیشرو در انتشار
کتاب‌های مناسب برای
کودکان و نوجوانان

قاصدک
نوجوان



دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فلسطین جنوبی، خیابان محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی همکف، واحد ۲
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) ghasedakbooks.ir @ghasedak @ghasedak_teen_books @ghasedakbooks ✉ ghasedakbooks

ماجرای جوی در طبیعت با قطب‌نمای اسرارآمیز جلد ۱

برگریلز

مترجم: امیرحسین میرزائیان

مدیر هنری و اجرای جلد: فریدون حقیقی

طراحی: آتلیه گرافیک قاصدک

زیر نظر شورای بررسی

لینتوگرافی: مهر • کد: ۰۳/۱۲۰۶

چاپ اول: ۱۴۰۳ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۷-۳۷۷-۱

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۷-۳۸۳-۲

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان

سرشناسه: گریلز، بیر، ۱۹۷۴-م. Grylls, Bear, ۱۹۷۴-

عنوان و نام پدیدآور: ماجراجویی در کولاک / برگریلز؛ ترجمه امیرحسین میرزائیان.

مشخصات نشر: تهران: موسسه نشر و تحقیقات ذکر، کتاب‌های قاصدک، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۴۰۴ص.: مصور؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م. فروست: رمان نوجوان.

موسسه نشر و تحقیقات ذکر، کتاب‌های قاصدک، ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۷-۳۸۳-۲ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۷-۳۷۷-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The blizzard challenge, c۲۰۱۷.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی- قرن ۲۱م.

۲۱st century –Young adult fiction, English

داستان‌های ماجراجویانه انگلیسی Adventure stories, English

شناسه افزوده: میرزائیان، امیرحسین، ۱۳۶۴، ۱۴۰۱، مترجم

رده بندی کنگره: PZ۷

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴[ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۵۶۰۲۸

فهرست

- ۱: اردوی کسل‌کننده ۵
- ۲: پناهگاه جنگلی ۱۴
- ۳: جهت پنجم ۲۴
- ۴: جان انسان به مویی بند است ۳۴
- ۵: راه رفتن روی آب ۴۶
- ۶: لباس زیر مرگبار ۵۹
- ۷: پناهگاه برفی ۷۰
- ۸: نجات ۷۷
- ۹: دو تا دست، دوتا پا ۸۶
- ۱۰: کار گروهی ۹۵





۱

اردوی کسل‌کننده

چیزی نمانده بود کوله‌پشتی اولیور او را به کشتن بدهد. از همان موقع، اولیور فهمید که در این اردوی به او خوش نمی‌گذرد.

دوست اولیور، جک، همراه پدرش با ماشین دنبال او آمده بود تا با هم به اردو بروند. وقتی به جنگل رسیدند، پدر جک ماشینش را پارک کرد و جک از ماشین پایین پرید تا رسیدنشان را به یکی از راهنماهای اردو گزارش بدهد. پدر جک داشت صندوق عقب ماشین را باز می‌کرد که اولیور پیاده شد. اولیور دو دستی کوله‌پشتی‌اش را گرفت و سعی کرد آن را از صندوق عقب ماشین بیرون بکشد.

کوله‌پشتی از صندوق عقب ماشین بیرون نیامد که

هیچ، بلکه از دست‌های اولیور هم رها شد. اولیور تلوتلو خورد و نزدیک بود زمین بخورد.

او با لحنی شکایت‌آمیز گفت: «چقدر سنگین است.» پدر جک گفت: «چون خیلی چیزها داخلش است.» او کوله‌پشتی را بیرون کشید و ادامه داد: «وقتی جک کوله‌پشتی‌اش را می‌بست، باورم نمی‌شد مسئول اردو دستور داده بچه‌ها این همه چیز با خودشان بردارند: کیسه‌ی خواب، پوتین کوه‌نوردی، کفش مخصوص دویدن، حوله، یک خروار لباس اضافی... تو وقتی داشتی کوله‌پشتی‌ات را می‌بستی متوجه‌ی این موضوع نشدی؟» اولیور گفت: «کوله‌پشتی من را پدرم بست.»

پدر جک گفت: «آهان. پس اینطور.» و کمک کرد تا اولیور کوله‌پشتی‌اش را کولش ببندد. اولیور باز تلوتلو خورد و چیزی نمانده بود که زمین بخورد. پدر جک گفت: «حیف شد که پدر و مادرت مجبورند این آخر هفته را هم سرکارشان حاضر شوند. آن‌ها خیلی کار می‌کنند، مگر نه؟» اولیور زیر لب غر زد: «همینطور است.» پدر و مادرش به او گفته بودند که این اردو هدیه‌ی آن‌ها به اوست تا در خانه نبودشان موقع تعطیلات آخر هفته را جبران کند. اولیور دلش می‌خواست به جای اردو رفتن در خانه تنها بماند، اما آن‌ها می‌گفتند هنوز به قدر کافی بزرگ نشده

است. اولیور در خانه به هرچیزی که می‌خواست دسترسی داشت: خوراکی، تلویزیون و تازه هیچ‌کس دیگری هم نبود که مزاحمش شود.

جک دوان دوان برگشت و گفت: «باید با هم برویم و ورودمان را ثبت کنیم. بعدش معلوم می‌شود ما به کدام چادر می‌فرستند.» او طوری با خوشحالی لبخند می‌زد که معلوم بود خیلی مشتاق این کار است.

پدر جک گفت: «پس چند روز دیگر می‌بینمتان.» او جک را در آغوش گرفت، با مهربانی دستش را به شانه‌ی اولیور زد و گفت: «خوش بگذرد!»

اولیور دور شدن ماشین پدر جک را تماشا کرد. بعد برگشت و با حالتی افسرده و بی‌حوصله به دنبال جک راه افتاد.

راهنمای اردو خانمی بود که لبخند بر لب و پوشه‌ای به دست داشت. او اسم اولیور و جک را در پوشه نوشت و پسر دیگری که پشت سر آنها ایستاده بود را صدا کرد تا نزدیک بیاید. خانم راهنمای اردو گفت: «بچه‌ها، با علی آشنا بشوید. ما شما را به گروه‌های سه نفره تقسیم کرده‌ایم، شما سه نفر هم همراه همدیگر به یک چادر می‌روید.»

جک با خوشحالی گفت: «سلام علی. از آشنایی با تو

خوشوقتیم. اسم من جک است و اسم این دوستم هم اولیور است.»

علی هم لبخند زد و گفت: «من هم همینطور.» او که انگار خیلی مشتاق شروع کار بود زود به راه افتاد و ادامه داد: «بیایید بروم، من می‌دانم باید از کجا چادر اردویمان را تحویل بگیریم.»

جک و اولیور به دنبال علی به راه افتادند. جک به اولیور گفت: «او حسابی مشتاق است تا اردو زودتر شروع شود، مگر نه؟»

اولیور با خودش فکر کرد: حالا شدند دو نفر. پسرها چادر و وسایلشان را در کیسه‌ی بزرگی تحویل گرفتند. کیسه آنقدر سنگین بود که آن‌ها مجبور شدند سه‌تایی آن را تا اردوگاه بکشند.



حالا باید چادر می‌زدند.

چادر آن‌ها از آن چادرهای پیشرفته‌ی بادی نبود که به محض اینکه روی زمین قرار بگیرد با فشار دادن یک دکمه در یک چشم به هم زدن خودبه‌خود برپا شود. چادر زدن آن‌ها اصلاً کار راحتی نبود.

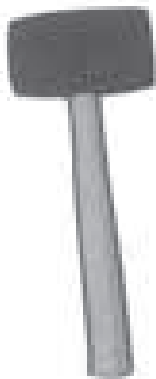
علی گفت: «بچه‌ها، من قبلاً هم چادر زده‌ام. باید این میله‌ها را روی هم سوار کنیم تا بایستند و چارچوب چادر درست شود و بعد هم باید پارچه‌ی برزنتی را روی چارچوب بکشیم. پس فعلاً باید ببینم کدام قطعه‌ها به همدیگر می‌خورند.»

آن‌ها شروع به زیر و رو کردن و جست‌وجو در میان تلنبار میله‌ها شدند. اولیور زود دوتا میله پیدا کرد که ظاهر به همدیگر می‌خوردند و علی هم دو تا قطعه پیدا کرده بود که ظاهراً به میله‌ها به آن‌ها وصل می‌شدند. اولیور آن دو میله را به علی داد آن‌ها را سر هم کند و باز شروع به گشتن در میان میله‌ها کرد.

چند لحظه بعد، علی بی‌صبرانه گفت: «زود باش دیگر!» اولیور به او نگاه کرد و گفت: «چی شده؟»

علی به میله‌هایی که اولیور پیدا کرده بود اشاره کرد و گفت: «میله‌ها را بده. به این قطعه‌ها یک عالمه میله‌ی دیگر هم وصل می‌شود. فعلاً همین‌ها را بهم بده!»

اولیور گفت: «خودم داشتم آن‌ها را بهت می‌دادم!»
علی بلند شد، میله‌ها را گرفت، پشت چشمی نازک کرد و
زیر لب غرولند کرد.



پسرها کفیوش چادر را روی زمین
پهن کردند و چارچوب میله‌ای را رویش
گذاشتند، بعد هم پارچه برزنتی چادر را
روی چارچوب کشیدند و گره زدند. آخر کار،
باید با چکش میخ‌های چادر را اطراف آن
به زمین می‌کوبیدند و طناب‌های اصلی
چادر را به آن‌ها می‌بستند تا باد چادر را
نبرد.

علی گفت: «خب، توضیح بستن طناب‌ها با من. من
بلدم چطور آن‌ها را ببندم.»

جک و اولیور به همدیگر نگاه کردند. جک پرسید:
«خب باید اول میخ‌ها را با چکش محکم در زمین بکوبیم،
بعد طناب‌ها را دورشان ببیچیم و محکم
گره بزنیم، اینطوری نیست؟»



علی سرش را تکان داد و گفت: «البته
که نیست. من خیلی بهترش را بلدم.
باید طناب‌ها را همزمان با کوبیدن میخ
در زمین دورشان محکم کنیم. اینطوری